

هفت سین



سین لڑله سیب

● مهری ماهوتی

سیب، روی شاخه بود.

پسر کوچولو گفت: «چه سیب قشنگی! مال من می شوی؟»

سیب گفت: «اگر مال تو بشوم، مرا با چی می چینی؟»

پسر یک چوب بلند آورد و گفت: «با این!»

سیب گفت: «نه، نه! با چوب دردم می آید.»

پسر، سنگی را برداشت و گفت: «با این!»

سیب گفت: «نه، نه! با سنگ، زخمی می شوم.»

پسر پرسید: «پس چه کار کنم؟»

سیب گفت: «باید از درخت بالا بیایی، با دست نرم و نازکت من را

بچینی.» پسر از تنه‌ی درخت بالا رفت. به شاخه آویزان شد. یک دفعه

بوم... افتاد زمین. سیب گفت: «ای دادا!... دستت شکست؟ پایت شکست؟»

پسر، چشمش را باز کرد. سیب را دید که بالای سرش نشسته بود. با گریه

گفت: «تو که می توانستی بیایی پایین، چرا مرا کشیدی بالا؟»

سیب شاخه‌ی شکسته‌اش را که روی زمین افتاده بود نشان داد.

پسر خجالت کشید. سیب را برداشت و بوسید. آن را بُرد تا سر سفره‌ی هفت‌سین بگذارد.





● شکوه قاسم‌نیا

سین دوم: سبزه

خاله پیرزن سیر داشت، سیب داشت، سرکه و سماق و سمنو هم داشت. اما سبزه نداشت. سبزه هنوز زیر خاک، خواب بود.

خاله پیرزن گفت: «بی سبزه که سفره‌ی هفت‌سین دُرست نمی‌شود!» بعد پایش را کوبید به زمین و گفت: «آهای خاک! سبزه را بیدار کن.»

خاک گفت: «چه جوری صدایش کنم؟ مگر نمی‌بینی که لب‌هایم از تشنگی خشک شده؟»

خاله پیرزن دست‌هایش را به طرف آسمان تکان تکان داد و گفت: «آهای ابر! به خاک باران بده.»

ابر گفت: «مگر نمی‌بینی چه قدر لاغر و کوچک شده‌ام؟ یک قُلپ بُخار بده بخورم تا باران بدهم.»

خاله پیرزن رفت روی پشت بام خانه‌اش و داد زد: «آهای همسایه‌ها!... دیگ و قابلمه‌هایتان را آب کنید. زیرشان آتش روشن کنید تا قُل قُل بجوشند و بُخار شوند.»

دیگ و قابلمه‌ها پشت سر هم ردیف شدند. صدای قُل قُل‌شان همه جا پیچید و پیچید تا به گوش بچه‌ها گول‌ها رسید. بچه‌ها گول‌ها گفتند: «بازی بازی، قُل قُل بازی؟ ما بچه‌ها هم بازی!» و زود دیگ و قابلمه‌های گنده گنده آوردند. آب جوش آوردند و قُل قُل‌ش را به هوا فرستادند. ابر قُلپ قُلپ بُخار خورد. قلمبه قلمبه شد و چک چک بارید. خاک، باران خورد و لب‌هایش خیس شد و سبزه را بیدار کرد.

سبزه، سبز شد و سفره‌ی خاله پیرزن بی سبزه نماند.

● فروزنده خداجو

سین سوم: سنجد



سنجد کوچولو، محکم به درختش چسبیده بود. درخت، آهسته او را پایین انداخت و گفت: «ای تنبل!... تو حالا باید سر سفره‌ی هفت‌سین باشی. زود برو و سفره‌ی هفت‌سینت را پیدا کن.»

سنجد کوچولو گفت: «نمی‌توانم چون که من خیلی ریزم. خیلی خیلی ریزم.»

درخت با شاخه‌هایش او را هل داد و گفت: «نترس... برو!»

سنجد کوچولو راه افتاد. سر راه، سنجدهای دیگر را دید که دنبال سفره‌شان می‌گشتند. اما آن‌ها بزرگ بودند. توی هر سفره‌ای جا داشتند. نه مثل او که زیر دست و پا گم می‌شد.

سنجد کوچولو آهی کشید و رفت. رفت و رفت تا این که سفره را دید که خیلی کوچک بود. خیلی خیلی کوچک. سبزه‌ی سفره، اندازه‌ی یک دانه ماش بود. سرکه‌اش یک چکه... سیرش یک لپّه... سمنویش یک قطره... سُنبلش یک گلبرگ... و سبیش یک نخود.

کنار سفره، بابا مورچه و مامان مورچه، با بیست تا بچه‌ی قَد و نیم قد نشسته بودند. سنجد کوچولو دید که سفره‌ی آن‌ها یک سین کم دارد. رفت و نشست سر سفره.

مورچه‌ها خیلی خوش حال شدند و گفتند: «عید شما مبارک!»

سنجد کوچولو خندید و گفت: «عید شما هم مبارک!»



سین چهارم: سرکه

● محمدرضا شمس

سرکه دنبال یک خانه‌ی تازه می‌گشت. یک روز رفت و رفت. گشت، گشت تا یک بُطری پیدا کرد. بُطری خالی بود. سرکه خوش حال شد. اسباب و اثاثیه‌اش را برداشت و رفت توی بُطری. یک دفعه یک غول گنده جلوی رویش سبز شد. سرکه ترسید. مثل بید لرزید.

پرسید: «تو، دیگه کی هستی؟»

غول گفت: «من یک غول غمگینم. صاحب این بُطری‌ام.»

سرکه پرسید: «چرا غمگینی؟»

غول گفت: «چون یک سفره‌ی هفت‌سین دارم که فقط شش تا سین دارد. یکی کم دارد.» بعد نگاهی به سرکه کرد و گفت: «تو سین هفتم سفره‌ام می‌شوی؟»

سرکه گفت: «اگر بشوم، تو به من عیدی می‌دهی؟»

غول با خوش حالی گفت: «بله که می‌دهم! چرا ندهم؟» بعد هم او را به اتاق مهمانی برد. شش تا سین دُور سفره نشسته بودند. سرکه هم کنارشان نشست. سال تحویل شد. سال کهنه رفت و سال نو آمد. همه خوش حال شدند. غول به همه عیدی داد. به سرکه هم داد. عیدی سرکه یک خُمره‌ی قشنگ بود. سرکه اسباب و اثاثیه‌اش را برداشت و رفت توی خانه‌ی تازه‌اش. سال نو، خانه نو!



سین پنجم: سُمَاق

● مجید راستی

شش تا سین بودند. یکی نبود. غایب کی بود؟ سُمَاق بود!

سُمَاق از توی سفره‌ی هفت سین، یواشکی رفته بود!

می‌خواست جایی قایم بشود.

دستمال آشپزخانه، او را دید و گفت: «هنوز که عید نشده،

وقت بازی نشده!»

سُمَاق گفت: «هیس!...» بعد هم قایم شد. یک مرتبه شش تا

سین به آشپزخانه آمدند. سرکه بود. سیر بود. سَمَنو بود. سبزه

بود. سیب بود و سنجد بود. آن‌ها دنبال سُمَاق می‌گشتند.

سُمَاق صدای آن‌ها را شنید. ساکت ماند و ریز ریز خندید.

دستمال آشپزخانه فکری کرد. شش تا سین را یک جا جمع کرد.

آهسته گفت: «پچ پچ...» همه فهمیدند و گفتند: «پچ پچ... پچ پچ پچ!»

سیب با صدای بلند گفت: «سُمَاق قایم شده، نیست. ما هم قایم می‌شویم. نباشیم!»

بقیه گفتند: «پس برویم قایم بشویم.»

سُمَاق شنید. از توی قفسه بیرون پرید. خندید و گفت: «من شما را پیدا کردم!» هفت تا سین خندیدند و

به طرف سفره‌ی هفت سین دویدند!



سین ششم: سمنو

سرکه، سنجد، سماق و سیب ساکت و آرام توی سفره نشسته بودند. فقط سمنو بود که ناله می کرد: «وای... آی، چه قدر گرم است!»

سرکه گفت: «ساکت! مگر نمی بینی که مادر بزرگ دارد دعا می خواند؟»

سمنو گفت: «تو که نمی دانی این جا چه قدر گرم است!»

سیب گفت: «چه حرف ها! هوای این جا خیلی هم خوب است.»

سنجد و سرکه و سماق و سیر هم هر کدام چیزی گفتند. اما سمنو همین طور

نالاه می کرد و می گفت: «چرا حرفم را باور نمی کنید؟ دارم عرق می ریزم.»

در همان موقع، پدر بزرگ، با سبزه از راه رسید. آن را توی سفره ی

هفت سین گذاشت. نشست کنار مادر بزرگ و گفت: «مادر بزرگ، شمع را

فراموش کردی؟»

مادر بزرگ خندید و گفت: «نه، شمع روشن است!»

بعد شمع را از زیر ظرف سمنو برداشت و گفت: «بفرما، این هم شمع!»

سمنو نفس راحتی کشید و به دوستانش گفت: «دیدید که دُرُست می گفتم!

تَقصیر شمع بود.»

همه با هم خندیدند و سال تحویل شد.



سین هفتم: سیر

سیر، تا از خاک بیرون آمد. سر و صورتش را با آب شُست. موهایش را شانه زد. بدو بدو رفت که سر سفره ی هفت سین بنشیند.

ماهی توی تُنگ تا چشمش به سیر افتاد، رفت ته آب.

سبزه، خودش را جمع کرد که به دست و پای سیر گیر نکند.

سمنو خودش را به خواب زد. سماق غرغر کرد. سنجد گُتش را روی

سرش کشید. سیب چرخید و پُشتش را به سیر کرد.

فقط سر که بود که از دیدن سیر خوش حال شد. اودلش می خواست که سیر

بپر دتوی بغلش و چند سالی پیش او بماند، تا با هم «سیر تُرشی» بشوند.

